

# به من نگاه کن



داستان ایرانی - ۱۳۹

رمان - ۹۰

---

سرشناسه: فلاح، الهام، ۱۳۶۲ -  
عنوان و نام پدیدآور: به من نگاه کن / الهام فلاح.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص.  
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۴۱۰-۰  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴  
موضوع: Persian fiction -- 20th century  
رده‌بندی کنگره: ۹۱۳۹۶ ب ۱۶۶ ل / ۸۱۶۹ PIR  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۶۲ فا ۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۰۰۴۶۹۳

---

# به من نگاه کن

الهام فلاح

انتشارات ققنوس  
تهران، ۱۳۹۷



## انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

\* \* \*

الهام فلاح

به من نگاه کن

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۴۱۰ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 410 - 0


[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

۲۲۰۰۰ تومان

با احترام به  
ابراهیم گلستان  
غزاله علیزاده  
سیمین دانشور  
شهریار مندی پور  
احمد محمود  
لیلی گلستان  
شهرنوش پارسی پور  
فروغ فرخزاد  
که نگاه مرا به جهان درونم متغیر ساختند.





فصل اول  
غزاله





غزاله نشست پشت میز جدید. تجربه تازه‌ای نبود مثل آن موقع که توی شهرداری یا دفتر پدرش کار می‌کرد. اما این میز برایش چیز دیگری بود. میز نه‌چندان نویی که با دیوارهای فایبرگلاس از میزهای بغلی جدا شده بود و جدار چهارگوش خصوصی‌اش به شکنندگی پوست پیاز بود. لپ‌تاپ را روشن کرد. جامدادی و لیوان را از کیفش بیرون آورد و گذاشت روی میز. دفترچه و تقویم رومیزی را هم. موسش را از خانه آورده بود. عادت داشت به این موس. این جا قرار بود خانه دومش باشد. نفس عمیقی کشید. آبدارچی فنجان قهوه را گذاشت کنار دستش. غزاله لبخندی زد و طره موهای مشکی را با انگشت از صورتش کنار زد. شهریار لیوان چای به دست آمد و کنار دست غزاله ایستاد. غزاله لبخند زد. شهریار به نشانه تشکر چشم‌ها را بست. غزاله خواست چیزی بگوید. شهریار انگشت اشاره را فرستاد زیر فریم گرد عینک و چشمش را خاراند و با صدای پایین آورده گفت: «یه جورى نشون نده که فکر کنن بهت حال داده‌ن گذاشته‌نت سر این کار. من بهشون گفته‌م تو نیاز مالی نداری و کل روز هم بخوابی تأمینی. گفته‌م چون عاشق این جور کارایی،

می‌خواهی کار کنی. اما نذار واسه همین عشق و اینا ازت حرکاری بکشن.»  
غزاله سری تکان داد. شهریار اشاره‌ای به قفسه کنار دست غزاله کرد و  
گفت: «با اون مجموعه داستان شروع کن. راه دستته. یه نگاه بهش انداختم،  
نخونده می‌تونی ردش کنی.»

غزاله خندید و گفت: «بدجنس.»  
شهریار گفت: «بد که نمی‌گم. آورده‌مت این جا که هرچی می‌فرستنو  
رد کنی. از فرصت بهره ببر. تا می‌تونی برای خودت دشمن جمع کن.»  
غزاله به شوخی سر تکان داد و لبی به قهوه توی فنجان زد و آرام گفت:  
«زهرماره.»

شهریار روی پنجه پا ایستاد. گردن کشید و از بالای دیواره پارتیشن  
گفت: «آقا مظلومی، قربون دستت اون شکرو بیار واسه خانوم.»  
غزاله نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «نمی‌خواد.»  
شهریار لیوان خالی از چای را گذاشت روی میز و گفت: «هان؟ نیومده  
می‌خواهی بری؟ این جوری با ناشر معامله‌ت نمی‌شه ها.»  
غزاله گفت: «نه. وقت ناهار می‌رم سر خیابون تا همین بیمارستان و  
برمی‌گردم.»

شهریار گفت: «خیره. طوری شده؟»

غزاله گفت: «نه. چیزی نیست.»

نخواست ادامه بدهد. نمی‌خواست هر دفعه به آدم‌های دوروبرش  
یادآوری کند که هنوز چهل سالش هم نشده، عین پیرزن‌های آفتاب  
لب بام، هر ماه باید برود و آزمایش بدهد و چک کند که یک چیزی این  
میان به هم نریخته باشد. چهار سالی بود که هر ماه برای دیدن نتیجه  
آزمایش، استرس گرفتن کارنامه به جانش می‌افتاد. شهریار لیوانش را  
برداشت و رفت. غزاله مجموعه‌داستانی را که توی پاکت حبابتار

مرسولات پستی بود برداشت و نگاهی به آن انداخت. از کرمان فرستاده شده بود. دفترچه را باز کرد. نوشت:

۱. مجموعه داستان مرگ خیالی.

شروع کرد به خواندن داستان اول. تا موقع ناهار یک ساعتی مانده بود. مظلومی شکر را هم آورد و رفت. قهوه هم سرد شد و خورده نشد. هوش و حواس غزاله به چیزی بود که می خواند. این عادت از بچگی با او مانده بود. از آن روزهای تنهایی در خانه و انتظار برای رسیدن پدر. یاد گرفته بود وقتی تنهاست برود توی اتاق پدر و دراز بکشد کنار کتابخانه و سرش را گرم کتاب‌هایی کند که اغلب چیزی از آن‌ها نمی فهمید. صدای ابراهیم را که شنید خیال کرد وهم برش داشته. ابراهیم حالا باید سر ساختمان می بود. دیده بود که این یک هفته اخیر گهگاهی می آمد خانه آن هم برای دوش گرفتن و یکی دو ساعت خواب. صدای مالک درآمده بود که هر طور شده باید تابستان نرسیده گواهی پایان کار را بگیرند. سر بلند کرد. اشتباه نمی کرد. صدای ابراهیم بود. داشت با کسی خوش و بش می کرد. محتاطانه از پشت میز بلند شد و رفت سمت اتاق مدیر. یواشکی گردن کشید و از لای در باز مانده ابراهیم را دید. فکرش را نمی کرد روز اولی آمده باشد تا از جا و مکان کار جدیدش سر در بیاورد و همکار و منشی و مدیر و آبدارچی را بسنجد. ابراهیم یک پا را گذاشته بود روی پای دیگر و جایی نشسته بود که اگر یک لحظه چشم از دهان مدیر می گرفت می توانست غزاله را ببیند. حسابی به خودش رسیده بود. تمیز و شیک. اصلاح کرده بود و همان کت گرم رنگش را پوشیده بود که فقط وقت جلسه رفتن با شهردار منطقه به تن می کرد. مدیر چیزی گفت و ابراهیم بلند خندید. چشمش افتاد به غزاله که متفکر و بفهمی نفهمی نگران ایستاده بود دم در اتاق و زیرجلکی تو را می پایید. از جایش پا شد و بلند گفت: «خودشون او مدن.»

مدیر آمد و در را چهارطاق به روی غزاله گشود. غزاله تک سرفه‌ای کرد و با لبخندی ساختگی پرسید: «ابراهیم جان، شما این جا چی کار می‌کنی این وقت روز؟»

ابراهیم مجال نداد. گلدان پن سالی را از کنار دستش برداشت و آمد سمت غزاله. شهريار از پشت سر پوشه به دست رسید و رو به مدیر گفت: «اینم کل فکسای اداره کتاب.»

ابراهیم گلدان را گرفت سمت غزاله و گفت: «تقدیم به شما.» شهريار به ابراهیم نگاه کرد، ابراهیم به غزاله و غزاله به بن سالی. ابراهیم گلدان را کمی بیشتر گرفت سمت غزاله. غزاله با تردید نگاهی به شهريار کرد که پشت سرش ایستاده بود، و نگاهی به مدیر. صورت ابراهیم را لبخند پت و پهنی پر کرده بود. به نظر غزاله رسید که ابراهیم چقدر جوان شده. هیچ شبیه دیشبش نیست. غزاله گلدان را گرفت. مدیر رو به شهريار گفت: «آقای شیبانی هستن. همسر خانوم تجدد.»

شهريار پا پیش گذاشت و دست دراز کرد سمت ابراهیم.

«حقیقی هستم.»

ابراهیم سر تکان داد اما چشم‌های پرنورش رو به غزاله بود. غزاله نمی‌دانست چرا، اما مضطرب شده بود. ابراهیم با کار کردنش توی شهرداری مخالف بود. نه آن‌طور سفت و سخت که بایستد بگوید زن من نباید بیرون از خانه کار کند. اما آن قدر زیان ریخته و نم‌نم سنگریزه انداخته بود جلو پایش که پای غزاله از شهرداری بریده شده بود. حالا هم که یک کار نصفه و نیمه و سه روز در هفته‌ای پیدا کرده بود، اصلاً نمی‌فهمید ابراهیم آمده از چه چیزی خاطر جمع شود. آن هم با یک گلدان بزرگ. پر از برگ‌های ریز سبز.

ابراهیم گفت: «خانوم تجدد، من از آقای غلامعلی پور اجازه گرفتم که

امروز زودتر بتونی کار رو تعطیل کنی. اوامده دنبال شما.»

شهریار گفت: «به به. نیومده مرخصی؟» و لبخند زد.  
غزاله دستپاچه شده بود. لبخندی عصبی زد و گفت: «چی شده  
ابراهیم؟ اتفاقی افتاده؟»

به وضوح داشت خودش را می باخت. تلفن توی اتاق مدیر زنگ زد.  
مدیر نیم دوری سرش را گرداند و به تلفن نگاه کرد. دست دراز کرد سمت  
ابراهیم و مختصر و مفید خداحافظی کرد و برگشت داخل اتاق. الو را که  
گفت سری به نشانه خداحافظی برای ابراهیم تکان داد و در را آرام بست.  
غزاله دلش می خواست شهریار هم برود بلکه زودتر سر درآورد جریان از  
چه قرار است. ابراهیم دوباره گفت: «غزاله جان بریم؟»  
شهریار دست دراز کرد تا گلدان را از غزاله بگیرد. «بدینش به من.  
می دارم رو میزتون. کیفیتونم می آرم.»

غزاله از خدا خواسته انگستان لاغرش را از تحمل وزن سنگین گلدان  
خلاص کرد. شهریار گلدان به دست رفت سمت میز غزاله. ابراهیم با  
چشم دور شدن شهریار را می پایید. غزاله زمزمه وار گفت: «ابراهیم بگو  
چی تو سرته؟ واسه چی درست روز اول کارم اومده ای این جا؟ اونم الآن.  
وسط روز. با این گلدون...»

ابراهیم از جیب بغل کت پاکت جواب آزمایش را درآورد و گرفت سمت  
غزاله. «سر راه اینم برات گرفتم الکی نری تو بیمارستان معطل بشی.»  
غزاله با بی اعتنائی پاکت سفید و آبی را گرفت و از وسط تا کرد و  
گذاشت توی جیبش. «باز رفتی سر کیفم؟»  
ابراهیم گفت: «نخیرم. قبض آزمایشگاه رو گذاشته بودی توی ماشین.  
اتفاقی دیدم.»

غزاله سرسری کله تکان داد. داشت عصبی می شد. انگشتانش یخ کرده  
بود. نفس عمیقی کشید. تا خواست دهان باز کند و باز چیزی بپرسد،

ابراهیم دهانش را برد نزدیک گوش غزاله و گفت: «دیگه می‌خوام بیشتر برای زنم و دخترم وقت بذارم.»

غزاله پوزخندی زد و گفت: «بازم شروع کردیا. می‌دونی از این شوخی بدم می‌آد.»

ابراهیم قاطعانه گفت: «ولی من شوخی نکردم.» و با چشم به پاکت آزمایش فرورفته در جیب مانتوی غزاله اشاره کرد.

شهریار در حالی که دسته چرمی کیف قهوه‌ای غزاله توی مشتش بود رسید و کیف را گرفت سمت غزاله. قیافه غزاله شده بود شبیه کسی که از خواب بیدار شده‌نشده خبرش کرده باشند که مرده‌شور شهر مرده و تو باید بشوری‌اش.

غزاله نگاهی به شهریار کرد. کیف را گرفت. شهریار حرفی نزد. ابراهیم چشم دوخته بود به غزاله که ساکت بود. شهریار توی چشم غزاله نگاه نکرد. چشم دزدید. ابراهیم گفت: «بریم؟»

غزاله پرسید: «ها؟»

ابراهیم گفت: «بریم؟» و غزاله زودتر از ابراهیم از در ساختمان انتشارات بیرون رفت.

غزاله نشسته بود توی ماشین. قلبش داشت از سینه‌اش می‌زد بیرون. پاکت را از جیبش بیرون آورد. روی برگه اول نوشته شده بود: Beta HCG 1011.

برگه دوم شامل FBC و آنزیم‌های کبدی و باقی فاکتورهایی بود که بابت اندازه‌گیری شان هر بار باید دست‌کم شش سی سی خون می‌داد. این یکی از کجا رسیده بود؟

ابراهیم سوار شد. لبخندی زد و گفت: «دیدی؟»

غزاله دهانش باز مانده بود. چیزی شبیه رودست خوردن و احساس حماقت توی صورتش موج می‌زد. ابراهیم گفت: «منم هنوز باورم نشده.

اما شرط می‌بندم دختره.»

غزاله پوزخند زد و سری به افسوس تکان داد و گفت: «ممکن نیست. اشتباه شده. حتماً اشتباه کرده‌م. موبایلتو بده زنگ بزنم آزمایشگاه. من اصلاً تست بارداری نداده بودم. اینا دیگه چه آدمای بی مسئولیتی هستن! بین جواب آزمایش کدوم بدبختی رو با من جابه‌جا کردن. تو هم واسه خودت الکی جشن گرفتی. آره؟» و باز پوزخند زد.

ابراهیم اما با لبخند نگاهش می‌کرد. غزاله موبایل ابراهیم را برداشت و سعی کرد شماره بگیرد. دستش می‌لرزید. عصبی شده بود. از این مسخره‌تر ممکن نبود. آن هم درست امروز. امروز که بعد چند سال راهی کاری شده بود که با عشق افتاده بود دنبالش. با ناخن خاک را کنده بود میان آن همه آدم کله‌گندهٔ نشر و ادبیات تا بتواند ریشه کند. دایم دووپنج را جابه‌جا می‌زد. بلند گفت: «آه» و گوشی را پرت کرد روی داشبورد.

ابراهیم دست غزاله را گرفت. غزاله دستش را پس کشید. ابراهیم باز دست غزاله را گرفت و گفت: «اشتباه نشده غزاله. این آزمایش خودته. مگه خودت به دکتر نگفته بودی باز ماه پیش سیکل ماهانه‌ت به هم ریخته بوده؟» غزاله این بار با خشم دست ابراهیم را پس زد و گفت: «خب. خب به هم ریخته باشه. تا حالا صد بار پیش اومده. همه‌ش هم مال همین قرصای کوفتیه. مگه پارسالم همین جور نشده بود؟ که بعدش دکتر قرص داد برای منظم شدن؟»

لب غزاله آویزان شد.

«مگه، مگه دکتر نگفته بود این قرصا روی سیستم زنانه هم تأثیر می‌ذاره؟»

بغض دردناکی گلوش را گرفت.

«ابراهیم ما پیشگیری کرده‌یم. تمام این سالها. ممکن نیست. این آزمایش اشتباهه.»  
اشکش چکید.

«باید دوباره آزمایش بدم. بریم یه جای دیگه.» و گریه‌اش بلندتر شد. امروز، حالا، وقتی تازه بعد از چند سال دارو خوردن زندگی‌اش شده بود عین بقیه، حالا که زندگی حرفه‌ای‌اش داشت قوام پیدا می‌کرد، این بچه نباید از راه می‌رسید.

غزاله بلند، با جیغ و گریه قاتی شده، گفت: «بریم! بریم ابراهیم! بریم یه آزمایشگاه دیگه!»

دیگر هیچ اثری از خوشی چند دقیقه قبل ابراهیم، آن موقعی که گلدان بن‌سای را می‌داد دست غزاله، توی صورتش نبود. کت کرمش را درآورد و با حرص پرت کرد روی صندلی عقب. غزاله نالید: «من تازه امروز روز اولم بود. چرا الان؟»

ماشین راه افتاد. غزاله بلندبلند گریه می‌کرد.



غزاله دلش می‌خواست دکتر را خفه کند. همه بدبختی‌اش زیر سر همین دکتر بود و ابراهیم. هر کاری می‌کرد اول و آخرش می‌رسید به تئوری توطئه‌ای که شوهرش با این دکتر توی آن همدست بودند. دکتر گره روسری ابریشم رنگ‌وارنگش را زیر چانه محکم کرد و با لبخند حرص‌آوری گفت: «همه روش‌های پیشگیری از بارداری چند درصدی خطا دارن. حالا قرعه به نام شما افتاده.»

غزاله حس می‌کرد بیچارگی یعنی این. گره کور یعنی این. شنیده بود طرح و نقشی که روی بدن خالکوبی کنند تا آخر عمر می‌ماند. رنگ عوض می‌کند. کش می‌آید. وامی رود. گوشت اضافه هم شاید بیاورد. اما هست. رفتنی نیست. و همین رفتنی نبودن چیزی یعنی همان بیچارگی. زد زیر گریه. دکتر از پشت میزش آمد کنار غزاله و دست گذاشت روی شانه‌هایش و با همدردی گفت: «الآن گریه کنی فقط خودت از پا درمی‌آی. باید آرام باشی. اکثر قریب به اتفاق آدمای دوروبرت بر اثر بارداری‌های ناخواسته و بدون برنامه به این دنیا اومده‌ن.»

غزاله بین هق هق گفت: «آخه من دارو می خورم. تازه دارم می فهمم زندگی عادی یعنی چی.»

دکتر هم مثل همه دکترها، با لحنی که انگار بیمار خراب باشد و خودش خدا، گفت: «این که خیلی خوبه. حالا که حالت خوبه چی بهتر از مادر شدن؟»

غزاله دلش می خواست جیغ بزند. دکتر داشت به شعورش توهین می کرد و این برایش قابل تحمل نبود. هر وقت حالت خوب بود بچه بیار. تو زنی. موجود زنده ای با اندامی ویژه تکثیر نژاد. پذیرش اسپرم. پرورش جنین. زاییدن. زاییدن. اغلب متخصصان زنان و زایمان، برای چاق کردن کیسه خودشان هم که شده، برای همه زن ها همان نسخه برنامه های آموزش خانواده تلویزیون را می پیچند. بچه بیار. عزیزم، بچه زندگی ات را شیرین می کند. شیر مادر بهترین تغذیه نوزاد است. حالش داشت به هم می خورد. مثل یک بچه سرتق عاصی پرسید: «چه جوری می شه انداختش؟»

دکتر حرف غزاله را نشنیده گرفت و نگاه عاقل اندر سفیهی تحویلش داد و گفت: «سریع با متخصص اعصاب مشورت کن و نتیجه رو به من اطلاع بده. مسلماً ایشون هم درباره کنار گذاشتن داروهایی که تا حالا مصرف می کرده ای با من هم نظرن. بدون شک باید داروهات عوض بشه. فقط از امروز حتماً فولیک اسید رو شروع کن.»

عرق کرده بود. سرش تاب می خورد و چشمانش تار می دید. انگار نمی توانست بیدار شود. با خودش گفت کاش لجاجت نکرده بود و رفته بود درمانگاه. صدای بحث و جدل داماد و پدرزن از توی اتاق در بسته نشن می کرد بیرون. غزاله فکرش را هم نمی کرد که کنار گذاشتن داروها هرچند پلکانی و تدریجی این طور همه چیزش را به هم بریزد. لب پایینش حس نداشت و لاله گوشش می سوخت. سرگیجه امانش نمی داد و به زحمت

می توانست دو ساعت بی وقفه بن خوابد. به همه این‌ها استفرغ کردن‌های صبح و شب هم اضافه شده بود. بیشتر از دو هفته نتوانسته بود توی دفتر ناشر دوام بیاورد و با هزار وساطت و ریش‌گرو گذاشتن شهربار کارش را منتقل کرده بود به خانه، که آن هم پیشرفت چندانی نداشت.

صدای پدرش را می شنید. و صدای ابراهیم را. اما نه واضح. پدرش خبردار بارداری غزاله که شده بود، با اولین پرواز خودش را از ماهشهر رسانده بود تهران. دقیقاً یک ساعت پیش رسیده بود و غزاله بوی پدرش را که شنفته بود کمی حال و روزش بسامان شده بود. خواب ربوده بودش و حالا صدای غضبناک پدر بیدارش کرده بود. از جا بلند شد و رفت سمت اتاق. لای در اتاق به قدر چهار انگشت باز بود. غزاله صورت تبادارش را چسباند به خنکی دیوار و گوش ایستاد. ابراهیم گفت: «آقای تجدد، اگه شما این قدر نگران غزاله باشی من ده برابر شما نگرانشم. مگه ممکنه واسه مهم نباشه؟ شما یه حرفی می‌زنی که هر کی ندونه فکر می‌کنه من قصد جونش رو کرده‌م.»

پدر غزاله پرید میان حرف دامادش و گفت: «آره. دقیقاً همین فکر رو می‌کنم. ببین پسرجون، من و تو مردیم. زیر و زبر هم رو می‌دونیم. گوش من از این حرفا پره. هیچ مردی نیست که بچه و بارداری زنش رو نخواد و این وسط یهو سروکله‌ی بچه پیدا شه. ابراهیم، این اداها رو واسه من درنیار. من خوب می‌دونم تو جونت درمی‌ره واسه بچه داشتن. تا دیدی این دختریه کم‌حالش خوبه، یه کم به خودش اوامده، گذاشتی تو کاسه‌ش.» ابراهیم پوزخند زد و گفت: «من شیش‌ساله همه‌جا پشت غزاله دراومدم، که ما بچه نمی‌خوایم. زندگی مون خوبه. همین‌طوری بهمون خوش می‌گذره. به فامیل و دوست و همکار. همه‌ش همین دروغو به خوردشون داده‌م.» پدر غزاله پراند: «زحمت کشیدی. آقا شاکی‌ای، ناراضی‌ای، زنت مریضه، جون بچه زاییدن نداره، مال بد بیخ ریش صاحبش.»

ابراهیم گفت: «آقای تجدد، از شما بعیده. این همه راه اومده‌ین اینو بگین؟»

پدر غزاله گفت: «نه. اومده‌م بگم تا بیشتر از این طولانی نشده تمومش کنین. بذار بره بچه رو بندازه و خلاص. یه سال دیگه. چه می‌دونم دو سال دیگه. وقتی که مطمئن شد حالش خوبه. این با این وضع نوزده رو به بیست نمی‌رسونه ها.»

غزاله یکه خورد. انتظارش را نداشت. پدر یک عمر عاشقانه برایش پدری کرده بود. بارها گفته بود همه دارایی‌اش را فدای ناخن انگشت کوچک غزاله‌اش می‌کند. حالا اما به مرد دیگری می‌گفت از پدر شدن دست بردارد. غزاله دیده بود که ابراهیم چطور پوست انداخته بود از روزی که با آن گلدان آمده بود توی دفتر ناشر و کل آرزوهای غزاله را در نطفه خفه کرده بود. دیده بود چطور نازش را می‌خرد. دیده بود که دارد تمرین پدر بودن می‌کند. دیده بود وقتی جواب آزمایش مجدد همانی شد که بود، مثل پسر بچه‌ای ناتوان التماسش کرده بود که کار دست خودش ندهد. غزاله دلش خواسته بود با تمام توان به شکمش مشت بکوبد. این بچه همه چیزش را از او می‌گرفت. سلامتی و کار و فعالیتش، پیشرفتش و تمام برنامه‌ای که برای یک سال آینده‌اش ریخته بود. خیال کرده بود حتی شده خودش را پرت کند جلوی ماشین یا کارد آشپزخانه را تا دسته فروکند توی شکمش، پای این بچه را به زندگی‌اش باز نخواهد کرد.

یکباره در اتاق گشوده شد. ابراهیم با دیدن غزاله که گوش ایستاده بود مکثی کرد. غزاله به ابراهیم نگاه انداخت. ابراهیم گفت: «غزاله، ببین پدرت چی می‌گه. تو هم دلت همینو می‌خواد؟»

غزاله به پدرش نگاه کرد. پدرش رو گرداند سمت روشنی پنجره. غزاله چشم‌هایش را بست و دو تا اشک قلبنه راه افتاد روی گونه‌هایش. از اول می‌دانست ابراهیم چقدر بچه دوست دارد. بارها سر همین موضوع

به پرو پای هم پیچیده بودند. ولی او بود که سفت و سخت ایستاده بود که نه و اول سلامت خودم. اوایل ابراهیم می‌گفت ته تهنش یک سال مهلت دارد ناز و غمزه کند، بعدش باید برایش یک دختر بی‌آورد عین مامان سیمین. چشم‌هایش عسلی باشد و موهایش طلایی. اما بعد این‌که شوخی حمله‌های عصبی جدی شد و غزاله توی حمام افتاد و پیشانی‌اش شکست دیگر حرف دختر و رنگ چشم‌ها و موهایش پیش نیامد. توی مهمانی‌ها و دورهمی‌ها که همه سؤال‌پیششان می‌کردند که چرا بعد پنج شش سال هنوز دست به کار نمی‌شوید، ابراهیم فروتنانه می‌گفت ما برای هم کافی هستیم. نیاز به نفر سوم نداریم. غزاله حالش از این ژست ابراهیم به هم می‌خورد، برای همین آخرش با دریدگی تمام توی جمع گفت: «من اجاقم کوره. هر کی دوباره این سؤال رو بکنه دیگه پامو تو خونه‌ش نمی‌ذارم.» و مامان سیمین لبش را به دندان گرفته بود.

غزاله آرام رفت توی اتاق. راه رفتنش شبیه جریان سیال روحی سرگردان بود. با آن رنگ پریده و موهای نامرتب و لب‌های ترک‌خورده. و دست‌هایی که خیس عرق بود. دست گذاشت روی شانه‌های پدرش. صدای پر شدن کتری از توی آشپزخانه می‌آمد. پدر غزاله دست چپ را گذاشت روی دست دخترش. غزاله زمزمه کرد: «این جوروی بهش نگو. من خودمم هزاربار این فکر به سرم زده. اما بعدش تا ابد منو نمی‌بخشه. هیچی مٹ قبل نمی‌شه. من نمی‌خوام مٹ شما تمام عمر تنها باشم.»

پدر غزاله سری به‌تأیید تکان داد. غزاله از اتاق که بیرون می‌رفت گفت:

«ابراهیم، می‌شه یه چوب دارچین بندازی تو چایی؟»



پدر غزاله به در حمام تقه‌ای زد و بلند پرسید: «خوبی دختر؟»

صدای غزاله قاتی صدای آب دوش گفت: «خوبم.»

پدر غزاله سری به افسوس تکان داد و رفت سمت اتاق. نشست لبه تخت. خسته بود. دهن دره‌ای کرد و چشمش را مالید. دستی لای موهای پریشت سفیدش برد و به فکر فرورفت. یکهو انگار چیزی یادش آمده باشد چشم چرخاند دور و بر اتاق. گوشی تلفن روی میزتوالت بود. کنار لیوان شربت عسل و لیمو که نیمه خورده بود. گوشی را برداشت و شماره گرفت. «سلام ابراهیم. کی می‌آی خونه؟»

«خوبه. رفته حموم. دیگه از بعد رفتن تو بالا نیاورده.»

«نه! نمی‌خواد. امروز خونه رو شلوغ نکن بذار این دختر استراحت

کنه. کارگر رو بذار یه روز دیگه.»

«آره. آره. خوبه.»

«نگفتی کی می‌آی؟»

از لای دکمه‌های پیرهن دو انگشت را برد تو و خط اسکار قرمز تازه‌ای

را که به موازات جناغ سینه پایین آمده بود خاراند.

«باید باهات حرف بزnm.»

«زودتر بیا. منتظرم.»

دکمه آف را با نفرت فشار داد. چشمش خیره مانده بود به ملافه و پتوی مچاله شده گوشه اتاق. زردابه استفرغ از پشت ملافه بیرون زده بود. زیر لب گفت: «مرتیکه بی شرف.»

غزاله از حمام که بیرون آمد رنگ و رخسار درستی نداشت. پدرش پرسید: «ا. کی اومدی بیرون؟ نفهمیدم.»

حال و حوصله نداشت. فکری بود و غزاله این حال پدرش را می شناخت. شب قبل را تا صبح لرزیده بود و عق زده بود و عرق ریخته بود و دست آخر که خودش را خیس کرده و ابراهیم خواسته بود محض جمع و جور کردن اوضاع خرکشش کند تا توی پارکینگ و برساندش بیمارستانی، درمانگاهی، جایی، نفهمیده بود چرا تا می خورد مشمت کوبیده بود تخت سینه ابراهیم و گفته بود هیچ جهنمی نمی آید. فقط زنگ بزند به پدرش. هوا روشن شده بود که پدر آمد. ابراهیم پدر و دختر را تنها گذاشته بود. یکی دو ساعتی روی کاناپه خوابیده و بعدش بی صدا رفته بود. غزاله موهای بلند خیسش را حوله پیچ کرد. از نوک موهایش آب می چکید. پدر بی مقدمه گفت: «کوتاهشون کن. تو رو چه به موی به این بلندی؟» و با لحنی تحقیرآمیز ادامه داد: «اصلاً می خواهی شون چی کار؟» غزاله نالید: «نگفتم کار و زندگی تو ول کنی بیای پیش من که این جوروی کنی.»

پدر چشم غره تلخی رفت و چشم از غزاله برداشت. زیر لب گفت: «نباید مٹ زنهای بی سواد و نادون ناخواسته حامله می شدی. برای مردم نسخه می پیچی اما تو زندگی خودت مونده ای.»

بعد با حرص بلند شد و رفت سمت آشپزخانه. قهوه ساز را روشن کرد. غزاله هم دنبالش رفت و ولو شد روی کاناپه و پلکهایش روی هم



افتاد. زیر لب گفت: «نمی‌خوای این بحثو تموم کنی بابا؟ بعدشم من برای کسی نسخه نیچییده‌م.»

پدر از توی کابینت فنجان بیرون کشید و گفت: «آره. راست می‌گی. اون عمهٔ مرحومته که سالی هزار صفحه قصه سر هم می‌کنه.»  
غزاله نیمه‌هوشیار گفت: «آخی. طفلی عمه. یادش به‌خیر.»

پدر قهوه ریخت و برای مایع تیره و تلخ توی فنجان تعریف کرد: «خواهرم زن بیچاره‌ای بود. از وقتی یادمه راه و بیراه می‌افتاد و غش می‌کرد. سر همین هم کسی باهاش ازدواج نکرد. خیلی وقتا بهش فکر می‌کنم. به مردنش که تک و تنها تو یه کوپهٔ قطار افتاد و کف کرد. به اون دو ساعت مونده تا ایستگاه یزد. چی به سرش اومده؟ چه حالی داشته اونم تک و تنها؟»

غزاله گریه‌اش گرفت. از بعد ماجرای حاملگی دلش به مو بند شده بود. اما خودش که می‌دانست همه‌اش بابت نخوردن داروهاست. بالحنی تمناگونه گفت: «بابا...، واسه منم قهوه می‌ریزی؟»

پدر نگاهی از روی استیصال به غزاله انداخت و سری به تأیید تکان داد. دکتر گفته بود سه ماه اول که داروهای ضعیف‌تری می‌خورد، از استرس و نگرانی و هیجان زیاد پرهیزد. گفته بود در شرایطی که ممکن است ترس و دلهره برایش بیاورد قرار نگیرد حتی اگر آن شرایط خواندن کتابی خاص یا تماشای یک فیلم کوتاه باشد. یک هفتهٔ دیگر تا پایان سه ماهگی مانده بود. توی این سه ماه هزار بار به سرش زده بود که بلایی سر خودش بیاورد تا از شر این دانهٔ سیب توی دلش خلاص شود. از این بلا که زندگی‌اش را انداخته بود روی دور کنند درد و عذاب. حتی از یکی دو نفر شمارهٔ مطب‌های سقط غیرقانونی را گرفته بود. اما حالا که دارو نمی‌خورد آن قدر ترسو و متزلزل و دمدمی شده بود که جرئت نداشت هیچ غلطی کند. اصلاً نمی‌دانست چرا ابراهیم این‌همه مطمئن

است که این بچه حال او را خوب می‌کند. حال زندگی‌شان را. حال روز و شب سوت و کوری را که دیگر داشت سرریز می‌شد.

غزاله به قهوه‌تەنشین شده توی فنجان انگشت کشید و انگشتش را مکید. پدرش پرسید: «ابراهیم نمی‌ذاره قهوه بخوری؟»

غزاله شبیه کسی که در مظلمه‌ای، بی‌دفاع گیر کرده باشد گفت: «دکتر گفته برام خوب نیست. من ولی یواشکی می‌خورم.» و خنده شیطنت‌آمیزی کرد. پدرش پوزخندی زد و گفت: «اون دکتر و شوهرت دست‌به‌یکی کرده‌ن که واسه یه بچه دوکیلویی بچه منو به کشتن بدن. تازه داشت اوضاع خوب می‌شد. همه‌چی تحت کنترل بود. دُز داروهات تنظیم شده بود. این چه حماقتی بود کردین؟ شماها واقعاً فکر کرده‌ین بچه داشتن این قدر مهمه که یکی براش تلف بشه؟»

غزاله سر به زیر انداخت.

پدرش گفت: «همون اول باید کلک رو می‌کندی و خلاص.»

غزاله پدرش را خوب می‌شناخت. عصبانیت و نفرتش را. پدرش هم عصبانی بود و هم منزجر. دم صبح که رسیده بود سلام دامادش را هم جواب نداده بود. غزاله سه‌ساله را تنها و بی‌مادر بزرگ نکرده بود که حالا این‌طور دردمند و رو به موت ببیندش.

غزاله گفت: «ابراهیم نمی‌ذاره برم پیش روانپزشک. اصلاً اگه بفهمه دارو می‌خورم خودش و منو با هم می‌کشه. خیلی عجیب شده بابا. اصلاً نمی‌تونم بفهمم. یه جوروی بچه‌م می‌کنه که انگار همین حالا برده‌ش براش بستنی خریده. من حتی هنوز مجبور نشده‌م لباس بارداری بخرم. اصلاً یه وقتایی واقعاً شک می‌کنم که بچه‌ای در کار باشه. اما ابراهیم...»

پدر غزاله فنجان را از دست دخترش گرفت.

«زنگ زدیم به ابراهیم. تو حموم بودی. گفتم زودتر بیاد خونه که باهاش

حرف بزنم.»

غزاله پرسید: «چه حرفی؟»

پدر غزاله لبی میچاله کرد و بعد زیرلبی گفت: «داروهاتو بخور. منظم.

از این پسره هم نترس.»

از توی جیب پیرهنش سیگاری بیرون آورد و به لب گذاشت. غزاله غر

زد: «از کی داری می‌کشی دوباره؟ آخه با اون قلب؟»

پدر از مقابل غزاله رفت سمت بالکن و گفت: «از وقتی مجبور شده‌م

بشینم دسته‌گلی رو که به آب دادی تماشا کنم.»

غزاله گفت: «هفته دیگه دوباره می‌رم دکتر. نگران نباش.»

بعد خواست خودش را لوس کند. صدایش را نازک کرد و گفت: «امروز

برام گوبولی درست می‌کنی؟ مث اون موقع‌ها؟ اصلاً یادت مونده؟»

پدر پوزخندی زد و گفت: «کسی که شب تا صبح هزار بار بالا آورده

بایدم واسه ناهار طلب گوبولی کنه.»

کبریت کشید و سیگارش را روشن کرد. غزاله یله شد روی مبل و صدا

زد: «بابا!»

پدر ایستاد و سر چرخاند سمت دخترش.

«حالم بهتر می‌شه. نمی‌ذارم ابراهیم بفهمه دارو می‌خورم. فقط هیچی

به ابراهیم نگو. اصلاً حتی سعی هم نکن متقاعدش کنی. اون طوری بیشتر

حساس می‌شه. بیشتر کنترل می‌کنه.»

پدر سری به توافق تکان داد و زیر لب لُندید: «درد منم همینه. آقا نباید

بفهمه.» و رفت توی بالکن و تنها سایه‌اش روی پرده نقش بست.



مامان سیمین پیرهن بارداری صورتی آورده بود. صورتی کمرنگ با گل‌های ریز سفید. با یقه قیطان دوزی شده و سه تا دکمه مرواریدی. با یک تل صورتی که سمت راستش یک گل سفید ساتنی چسبیده بود. از دو روز قبل همه می‌دانستند بچه ابراهیم و غزاله دختر است.

مامان سیمین یک قلب از چایش نوشید و پرسید: «جان ابی خوش است اومده؟»

غزاله نیم‌نگاهی به لباس صورتی انداخت و گفت: «به خدا خیلی خوبه. دستتون درد نکنه. عالیه.»

مامان سیمین بغ کرده گفت: «پس چرا امتحانش نمی‌کنی؟»

غزاله گفت: «تنم تمیز نیست. امروز زیاد عرق کرده‌م. حیغه. دوش بگیرم. می‌پوشم.»

بعد پرتقال درشتی از توی ظرف میوه برداشت و مشغول پوست گرفتن شد. خدا خدا می‌کرد مامان سیمین دست از اصرار بردارد. خیال می‌کرد پوشیدن این لباس شبیه دخترهای نخاله‌ای می‌کندش که هنوز پنج سال دبستان را تمام نکرده، بالغ شده‌اند. تمام شش ماه گذشته تن نداده بود به

پوشیدن پیرهن بارداری. چندتایی شلوار گل وگشاد داشت و دو سه تا تونیک تیره. فکر می‌کرد اگر لباس تیره بپوشد، توی نگاه اول حجم‌گرد و از قاب بیرون‌زده شکمش توی ذوق بیننده نخواهد زد. آب پرتقال از لای انگشتان غزاله می‌چکید. ابراهیم خیره‌دستان زنش بود. مدتی بود که حلقه‌گیس‌یافت توی انگشتش نمی‌رفت. دست‌هایش متورم بود و صبح‌ها خم کردن انگشت‌ها و مشت کردن دست برایش دشوار. آب پرتقال از لای انگشتان غزاله راه‌گرفت تا میانه‌ساعده. ابراهیم بی‌اراده خیز برداشت و پیش‌دستی و کارد را از غزاله گرفت. کف دستش را کشید روی رود باریک و نوچ آب پرتقال راه‌افتاده بر ساعده. کف دستش را زبان زد. غزاله بهت‌زده بود. ابراهیم گفت: «برو پوشش. بذار مامان ببینه.»

غزاله چند ثانیه‌ای توی چشم‌های ابراهیم خیره ماند و از جا برخاست. خودش را توی آینه ورنانداز کرد. تل‌صورتی را میان موهای کوتاهش فروبرد و از اتاق بیرون رفت. مامان سیمین دود اسفند را دور سر غزاله گرداند و صلوات فرستاد. ابراهیم دکمه‌های کتش را می‌بست. به غزاله لبخند زد. غزاله لبخندش را پس داد. ابراهیم با صدای پایین آمده گفت: «حالا امروز مامان این جاست دیگه کارو تعطیل کن. دوتایی با هم کیف کنین.» تمام این چند ماه ابراهیم به هر بهانه‌ای غزاله را از کتاب و کاغذ و کامپیوترش دور کرده بود. غزاله اما برای زودتر سپری کردن می‌نوشت. می‌نوشت و می‌خواند تا زودتر این شمارش‌لعتنی هفته‌ها تمام شود. از وقتی پنهانی دارو می‌خورد به خودش مسلط شده بود. می‌توانست راحت بخوابد و وقتی بیدار می‌شد دیگر خبری از یکبند عرق‌زدن توی کاسه توالت نبود. خوشحال بود که این راز مثل معجزه نجاتش می‌داد.

یک ساعتی از رفتن ابراهیم می‌گذشت و غزاله داشت حاضر می‌شد برود بیرون. صدای زیر لب آواز خواندن مامان سیمین از توی هال می‌آمد. غزاله رژلب‌صورتی را به لب‌هایش مالید. شال را روی سرش